

گفت‌وگو با دکتر سپیده خلیلی
روان‌شناس و نویسنده

دختری در کنار گل‌های باغچه

کودکی

در محله شمیران کنار فامیل زندگی می‌کردیم. خانه پدر بزرگ روبه‌روی خانه ما بود و عموها همسایه‌هایمان بودند. با همبازی‌های زیاد که بیشتر فامیل بودند. روزهای شادی را گذراندم.

از آن روزها پدر بزرگ را به یاد دارم که روی تشکچه‌ای می‌نشست و دو طرفش پر از کتاب بود.

با برادر بزرگم مشاعره می‌کرد و تشویقش می‌کرد شعرهای حافظ را حفظ کند. خودش حافظ قرآن بود و یک دیوان شعر داشت

که هیچ وقت چاپ نشد. خانه‌مان پر از کتاب بود و من

لا به‌لای کتاب‌ها بزرگ شدم. در دوران دبستان کتاب‌هایی

می‌خواندم که برای بزرگ‌ترها بود، مثل رمان بینوایان.

چون در مدرسه‌ای درس می‌خواندم که همه درس‌ها به

زبان انگلیسی بود، به این زبان مسلط بودم و کتاب‌های

ترجمه‌نشده را هم می‌خواندم. پدر و عموهایم پزشک بودند

و همه فکر می‌کردند انتخاب من هم پزشکی است.

یواش یواش فهمیدم با بچه‌های دیگر فرق دارم.

دوست داشتم با گل‌های باغچه حرف بزنم، کنار

حوض بنشینم، مورچه‌هایی را که در آب افتاده

بودند نجات بدهم و به هر کس که می‌توانم

کمک کنم. نهار مدرسه‌ام را یا به خدمتکارهای

مدرسه می‌دادم، یا به افراد فقیری که در خیابان

می‌دیدم. یادم هست پالتوی خیلی قشنگ و

گرانی داشتم که دوست نداشتم آن را بپوشم،

چون دلم نمی‌خواست چیزی داشته باشم که

دیگران حسرت آن را بخورند.

مسیر

مریم فردی
عکاس: اعظم لاریجانی

اعتقاد دارم که در برابر عمرم
مسئولم و باید پاسخ‌گوی آن
به خدا باشم. بنابراین، مراقبم تا
وقتم تلف نشود. اگر وقت اضافه‌ای
پیدا کنم ترجیح می‌دهم در کنار
خانواده‌ام باشم و آن را با تماشای
و بهترین مغازه‌ها و خریدهای
طولانی یا مجموعه‌های
تلویزیونی از دست
نمی‌دهم.

این روزها مشاوره

روان‌شناسی می‌کنم، کار تحقیقی انجام

می‌دهم، ترجمه می‌کنم، تألیف می‌کنم و البته

آشپز خیلی خوبی هم هستم. هر روز ساعت چهار و نیم

صبح بیدار می‌شوم و کارهای خانه را انجام می‌دهم تا

ساعت هفت که از خانه خارج

شوم.

نوجوانی

دبیرستانم مدرسه خوبی بود، ولی درسها به نظرم خیلی آسان و سبک بودند. خیلی از آنها را در کتابهایم خوانده بودم. همیشه یک برنامه غیردرسی برای خودم داشتم. بافتنی بافتن و گلدوزی کردن را خیلی دوست داشتم. پدرم که استاد دانشگاه تهران بود، خیلی تشویقم می کرد و وقتم را تلف نکنم و همیشه مشغول کار مفیدی باشم. البته همه خانواده همین طور بودند. در آن سالها در کنار خواندن کتابهای خوب، زبان فرانسه را هم از پدرم یاد گرفتم.

رشته دبیرستانم را علوم تجربی (طبیعی) انتخاب کردم، چون هنوز فکر می کردم قرار است پزشک شوم. اما به مرور زمان فهمیدم که نمی توانم. چون مثلاً نمی توانستم به کسی آمپول بزنم و دردش را ببینم، یا تحمل دیدن درد کشیدن کسی را نداشتم. اگر کسی را می دیدم که از درد گریه می کند، من هم همراه او گریه می کردم. آن روزها شعر می گفتم، در حالی که خودم هم نمی دانستم اینها شعر هستند. در سالهای آخر دبیرستان فهمیده بودم یا دندان پزشک می شوم یا روان شناس، ولی اصلاً فکر نمی کردم نویسنده شوم.

جوانی

در دانشگاه شهید بهشتی قبول شدم، ولی خیلی زود ازدواج کردم و با همسرم به آلمان رفتیم. روان شناسی را انتخاب کرده بودم، چون با آن می توانستم به آدمهای بیشتری کمک کنم. در آنجا تحصیلاتم را تا دوره دکتری ادامه دادم و به ایران برگشتم. حالا زبان آلمانی هم می دانستم. یک روز در روزنامه، یک آگهی از صدا و سیما دیدم. آنها به کسی نیاز داشتند که بتواند مقاله هایی درباره مردم شناسی بنویسد. خواستم شانس خودم را امتحان کنم. مقاله ای نوشتم و فرستادم. چند روز بعد با من تماس گرفتند تا برای مصاحبه حضوری بروم. مصاحبه کننده من آقای بود به نام کیایی. از من پرسید: «شما نویسنده اید؟» گفتم: «نه!» گفت: «یعنی کتابی چاپ نکرده اید؟» گفتم: «نه!» گفت: «شما نوشتن را خیلی جدی بگیرید. اصلاً شما یک نویسنده اید و تا به حال مسیرتان را اشتباه آمده اید.»

این مکالمه برای من بسیار جالب بود. فردای همان روز در خیابان پیاده می رفتم که یکی از دوستان دوران دبیرستانم را بعد از سالها دیدم. او در دانشگاه نقاشی خوانده بود. تصمیم گرفتیم من داستانی بنویسم و او نقاشی هایش را بکشد تا یک کتاب چاپ کنیم. به خانه که رسیدم، داستانی نوشتم به نام «بهترین مادر دنیا کیه؟» و او نقاشی هایش را کشید. داستانم به راحتی مجوز گرفت و چاپ شد. همین کار شروع نویسندگی من بود. وارد کیهان بچه ها شدم و در آنجا با نویسندگان دیگر آشنا شدم. به پیشنهاد آنها کتابهایی را از زبان آلمانی به فارسی برای بچه ها ترجمه کردم. این طوری بود که من نویسنده و مترجم شدم.

